



حافظ، غزل شماره ۷۹

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرخشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گر چه غرق گناه است میرود به بهشت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۳۶

ای برادر بود اندر ما مضی
شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو

الله الله جمله فرزندان بیار
کین زمان گلشنست و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار

که بهاران خطه ده خوش بود
کشتزار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال
تا بر آمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفתי که کی
عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان
از فلان خطه پیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وا رهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکک آمدی
تا مقیم قبه شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین
لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای
رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی خواهد که بعضی حق آن
وا گزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان
که کشیدش سوی ده لابه‌کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه
اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود
ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار
زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو
چون بتازد دامش افتد در گلو

آنک می‌گفتی که کو اینک ببین
دشت می‌دیدى نمی‌دیدى کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار
دنبه کی باشد میان کشتزار

آنک گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان و کله‌هاشان را ببین

چون به گورستان روی ای مرتضا
استخوانشان را بپرس از ما مضمی

تا بظاهر بینی آن مستان کور
چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زان سان نه که نابینا نهد
تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جسته لقمه‌ ماری شده